

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

فرستده: نشریه پیشرو

نویسنده: زنده یاد "داد نورانی"

۲۶ اکتوبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲)

فرشته ما را کشتند

شبی که «فرشتگان موعود» بر جاده های کابل قدم می مانند، ما تا ناوقت های شب بیدار بودیم. گنهکاران اصلی از کابل گریخته بودند. چیزی شبیه امید و اضطراب در پلک های تک تک ما پیدا بود. رادیوها از صحبت های درشت گلبدین و مسعود حرف می زدند. همه ما به سازمان ملل چشم دوخته بودیم. هیچ کس نمی فهمید فردا چه خواهد شد. خانه ما در کوچه محقری بر روی کوه چهلستون آفتاب رخ بود. جمعاً یازده سر عایله بودیم و هر کس به کاری اشتغال داشت. هنوز جاده های صبح خلوت بود که مادرم به دیدار یکی از دوستان گذرگاهی مان رفت. شاید هم «حکومت اسلامی» را مبارک باد می گفت! او تا زوال برنگشت. چکمه های مردان مسلح هر لحظه پشت خانه ما تق تق می کردند. دل با سلاح های گوناگون این طرف و آن طرف می گشتند. بر تپه ها از صبح و یا شاید هم از شب سنگرکنی آغاز شده بود. وقتی به کوه می دیدم ترسی ناخود آگاه مرا می لرزاند. حس ششم خل می زد، نکند جنگی شروع شود. دسترخوان را به آخر رسانده بودیم که ناگهان تصورم به واقعیت پیوست. قیامتی برپا شد. گوئی

تمام گلوله های کابل خانه ما را نشانه گرفته بودند. تا خواستیم فریاد



بکشیم راکتی در دهلیز سقوط کرد و ما که بی مادر و پدر همدیگر را می فشردیم در آتشفشانی از دود و خاکستر گور شدیم. مادر بی محابا به سوئی می دوید و زیر رگبار بی وقفه تفنگداران زمین را پاره می کرد. یکی از همسایه های در حال فرار مادرم را صدا زد: در دهلیز تان راکت خورد. وقتی از زیر آوار برآمدیم همه ما زنده بودیم. مادرم ساکت و بی باور در گوشه ای ایستاده موهای خود را می کند. همه مردم بر روی زمین پهن شده بودند ولی مادرم آنقدر هیبت زده بود که

بر بلندی ایستاده گلوله را نمی شناخت. وقتی آخرین نفر ما خود را به صحن می انداخت صدای درد آلود مادرم برخاست: قلعه شورا جای پدر کلان تان می رویم.

در پناه دیوارهای سنگی و درخت ها گاه قد راست و گه خمیده خود را به گذرگاه رساندیم. آن شب گذرگاه را کمتر کوبیدند. زوزه گلوله ها بر فراز شیر دروازه و آسمانی پرده خونینی برافراشته بود و اولین شبی بود که عو عو سگ ها و بانگ خروسی از کابل برخاست. پنداشتی خاک کابل را به توبره می کشند. تا صبح بیدار بودیم. فردا ساعت های ۹ ابر غم کمی تیت شده بود و باران سرب کمتر می بارید، ما هیچ چیز نداشتیم. نیمه های روز به قلعه شورا رسیدیم. خسته و بی خواب، در چند ثانیه مادرم هستی سی ساله اش را از دست داده بود. او آن قدر بهت زده بود که حتی برای عزیزترین لحاف و دوشکش هم وسواس نداشت. من تا به حال نمی دانم آن شب پدرم کجا خوابید. او که مأمور پائین رتبه ای بود، مقداری آرد به پشت بسته، به سوی خانه پدرش به راه افتاده بود. در نزدیکی های پل خشتی در حالی که از بین دو گروپ مسلح به سرعت رد می شده یکباره آتش دو طرفه پل خشتی را اژدهاگونه در چنبره گرفته و در دم سه مرمی به سینه و شکم او اصابت کرد. بیچاره تا ناوقت ها کنار ۳۴ مرده دیگر انتظار مرگ را کشیده، خون زیادی ضایع کرده بود. عصر نمی دانم کی ها او را به شفاخانه چهار صد بستر رسانده بودند. ما که فقط فاتحه اش را در ذهن می پروراندیم هفت روز بعد خبر او را از شفاخانه دریافت کردیم و ۲۰ روز بعد او را دیدیم. او نحیف و معیوب شده بود.

جنگ آهسته آهسته به سوی ده خدایداد کشانده می شد. صبح بهاری که زمین های پدر کلانم سبز می زد کمند گلوله و راکت بر گلولی این منطقه نیز حلقه شد. ما دیگر سبک شده چیزی به همراه نداشتیم. با چند کمپل و ظرف به چهلستون و بعد به گذرگاه، از آنجا به چهارراهی علاءالدین، بعد به ده دانا، از آنجا به تایمنی بعد به جنگلک، از آنجا به سمت خانه و دوباره به چهلستون سرگردان شدیم که هر انتقال ما قصه های دردناکی دارد. چون دیگر در این منطقه کلبه ای باقی نمانده بود، به مکتب نازو انای مکروریان کهنه پناه بردیم. چهار فامیل در یک صنف جابه جا شدیم. در شبانه روز یکبار چیزی می خوردیم و می لولیدیم. گوش های ما با فیر عادت کرده بودند. به مجسمه هائی تبدیل شده بودیم که مرگ را نمی شناختیم. هر روز زخمی ها و کشته ها را ته و بالا می کردیم. گویا به نوبت ایستاده بودیم. هیچ کس از قوم و خویش خود اطلاع نداشت. فقط افراد مسلحی را می دیدیم که با موترهای پر از اموال چپاول شده مردم از کوچه های ویران می آمدند، موترهائی که عکس «رهبر»ی را بر شیشه نصب داشتند.

وقتی راکت ها مکروریان را هدف می گرفتند ما به زیر زمینی ها پناه می بردیم و تا ناوقت های شب و گاهی تا صبح در آن سیاه چال ها غوطه ور بودیم. شب های سرد زمستان با چند کمپل و صندلی بی آتش به سر می بردیم. فرشته خواهر کوچکم در آن سردی خود را به مادرم می چسپاند و گاهی می پرسید: مادر، آخر زمستان مکتب ها شروع می شود؟ او صنف اول را تمام کرده بود. ما همه به او می دیدیم و هیچ کس پاسخی نداشت. فقط من بودم که او را امید می دادم و با لخنه تصنعی می گفتم، بین الملل جنگ ها را خاموش می سازد و او کودکانه می پرسید: زور بین الملل به «رهبر» می رسد؟ ما هم این محاسبه را نمی دانستیم.

شبی غرق این سوالات بودیم که یکباره انفجاری پشت کلکین صنف ما را لرزاند. ما همه به سوی زیر زمینی فرار کردیم. مادرم صدا می زد فرشته، فرشته، هله زود شو، راکت دیگری می آید. اما دیر شده بود. او با همان آرامش همیشگی اش فقط مادرم را می دید و پلک نمی زد. به سوی او دویدم. تراوش خون از لای کمپل قلم را لرزاند. برادرم فریاد زد، فرشته را کشتند! فریادهای مادرم در انفجار خمپاره ها راه به جایی نمی برد. او آغاز مکتب را ندید و شبانه در زیر انفجارهای مداوم راکت ها در کنار درب مکتب او را به گودالی سپردیم. گفتند امانت باشد بعداً

او را به قبرستان انتقال می دهیم، اما راکت های دوامدار چند هفته ای انتقال او را مجال نداد، مثلی که نمی خواست مکتب را ترک کند و دعائی کرده او را در همان جا به ابدیت سپردیم. بعد که به چند جای دیگر گریختیم قبر او را هم به گلوله بسته بودند. ما بالاخره به نیمروز گریختیم.